درباره خشايار ديهيمى

**خشت روى خشت ترجمه**



مسعود سينائيان

بيش از هشتاد اثر ترجمه دارد و ويراستارى بالغ بر نود كتاب را انجام داده است. از ترجمه‌هایش می‌توان به مجموعه کتاب‌های «نسل قلم»، «فلسفه غرب» و «فلسفه سياست» و «گفت‌وگو با مرگ»، «یادداشت‌های يك ديوانه»، «ديالكتيك تنهايى» و ده‌ها كتاب ديگر اشاره كرد. «اولويت دموكراسى بر فلسفه» اثر ريچارد رورتى فيلسوف آمريكايى عنوان آخرين ترجمه كتاب اوست كه از قرار با استقبال خوبى نيز مواجه شده است......

- متولد۱۳۳۴ در تبريز

- از مترجمان پركار حوزه انديشه سياسى

- دارای مدرک مهندسی شیمی

- همکاری با نشریه جنبش متعلق به علی‌اصغر حاج سید جوادی در سال ۱۳۵۸

- مسئول ویرایش کتاب «تاریخ تمدن» در سال ۱۳۶۵ در انتشارات انقلاب اسلامی

- همکاری در انتشار نشریه نگاه نو با محمدتقی بانکی و علی میرزایی به‌عنوان دبیر شورای نویسندگان

- سابقهٔ تدریس در مؤسسه رخداد تازه و مؤسسه پرسش

**ترجمه‌ها**

- یادداشت‌های یک دیوانه، اثر نیکلای گوگول، نشر نی

- فرهنگ اندیشه‌های سیاسی، نشر نی

- دیالکتیک تنهایی، اثر اوکتاویو پاز، نشر لوح فکر

- بخشودن اثر ایوگارارد و دیوید مک ناتون، نشر گمان

- فلسفه ترس، اثر لارس اندرسون، نشر گمان

- اولویت دموکراسی بر فلسفه اثر ریچارد رورتی، انتشارات طرح نو

- بیچارگان اثر فیودور داستایفسکی، نشر نی

- سوءتفاهم اثر آلبر کامو، نشر ماهی

- صالحان اثر آلبر کامو، نشر ماهی

- روح پراگ اثر ایوان کلیما، نشر نی

- شهرفرنگ اروپا اثر پاتریک اوئورژدنیک، نشر ماهی

- فیلسوفان قرن بیستم اثر مایکل ایچ. لسناف، نشر ماهی

- این ابرها خواهند بارید، مجموعه یادداشت‌های سیاسی، انتشارات طرح نو

پانزده، بیست‌صفحه‌ای را كه نوشته‌ام، ورق به ورق می‌گردم. اى بابا. اين جور كه نمی‌شود. هر چه راجع به اين مرد دارم، غير از شيطنت در افتادن با از ما بهتران و رك بودنش ـ كه آن هم بد نيست ـ همه‌اش تعريف و تمجید است. دفتر تلفن را برمی‌دارم و شماره كارنامه و منوچهر آتشى را جدا می‌کنم. سه تا دو، يك هشت، باز هم دو... صداى آشتى با آن رگه در رگه‌های گلوى آزرده‌اش را خيلى سريع می‌شناسم: «الو، آقاى آتشى، [فلانى] هستم!» از آتشى راجع به ديهيمى می‌پرسم. البته می‌دانم؛ هر چه نباشد اين دو، دوست‌های خيلى صمیمی‌اند و رفيق كه از رفيق بد نمی‌گوید. اما همين دوست‌های قديمى و صمیمی هم اغلب از آدم چيزهايى می‌دانند كه پشت اين نقاب‌های روزمره، دستگير كسى نمی‌شود. شروع می‌کند: «آقاى ديهيمى جواهره! مترجم بسيار دقيق خستگی‌ناپذیر و جدى. عرصه موردنیاز حالاى جامعه ماست: عرصه فلسفه سياسى و نظریات اجتماعى، كه در اين زمينه بسيارى کتاب‌های خوب سنگين و پرارزش تحويل داده است. كسى را ندیده‌ام كه اين همه جدى از صبح تا شب [خود ديهيمى كه می‌گفت از شب تا صبح...؟!] كار كند. تعداد زياد آثارش هم از پرنويسى نيست. بلكه زياد كار می‌کند...» تأييد می‌کنم تا مگر باز هم بگويد؛ شايد از آن چيزهاى نگفتنى: «آره... خشايار بسيار ساده و صميمى و به قول شما، با روحيه و خندان و...» داخل كلامش می‌پرم: «و لوطى و...؟» «آره خيلى لارژه و لوطى و... اما اين لوطى را كه شما وقتى می‌خواهید به يك آدم احترام كنيد كه نمی‌توانید بنويسيد...» تشكر می‌کنم و گوشى را می‌گذارم. نه نشد. اين آقا هم كه همان گل‌وبلبل را تحويل داد. بالاخره يك چيزهايى هست كه نمی‌دانم و همان‌ها هم قضيه را واقعی‌تر و انسانى می‌کند. نيمه عصبى، دوباره نوار گپ و گفت‌وگوهایم با ديهيمى را مرور می‌کنم، خدا را چه ديدى؟ شايد چيزى پيدا شد: «بنده تبريز به دنيا آمدم.هفت هشت‌سالگی آمديم تهران و ابتدايى و دبيرستان را تهران بودم. بعد براى دانشگاه، دوباره تبريز رفتم و شيمى خواندم. ليسانس آن زمان، چيزى به اسم مهاد و كهاد بود كه ليسانس اصلی‌تان را با «مهاد» می‌دادند و ليسانس فرعی‌تان را با «كهاد». قاعده‌اش هم گونه‌ای بود كه هر چه می‌خواندی می‌بایست در رشته مرتبطش ليسانس فرعى می‌گرفتی. من كه آن زمان هم شيطان بودم و آرام و قرار نداشتم، قاعده را آنجا هم به هم زدم و با کش‌وقوس‌های فراوان به رئيس دانشگاه قبولاندم كه اگر به جاى فيزيك و داروسازى و زمین‌شناسی و...، انگليسى بخوانم، خيلى بهتر می‌توانم رشته خودم را پيش ببرم. به اين ترتيب بود كه شصت واحد هم گذراندم، تا سال۵۶ كه ليسانس گرفتم و خدمت وظيفه رفتم و بعد از انقلاب هم، در همان آذربايجان معلم شدم. خوب، فقط شيمى هم درس نمی‌دادم و فلسفه و تاريخ و بينش دينى و... هم در كنارش گرفتم. بعد هم پاک‌سازی كردند. من هم كه ديگر اين كار را نمی‌توانستم بكنم و شيمى هم خوانده بودم، چند صباحی مجبور شدم سراغ شيمى و پليمر و لاستيك و... بروم. ولى عشقم ادبيات و فلسفه و علوم انسانى بود. پس كار شيمى را هم رها كردم. بعد هم رفتم انتشارات... كه البته آن وسط‌ها، تا به اين جا برسد، يك اتفاقاتى هم افتاد... زندان رفتم و از اين جور بساط‌ها ديگر. در بحبوحه از انقلاب بود و دو سال و اندى را در آن جايى كه عرب نى انداخت، سر کردم...» «چپ بوديد؟» «نه! مطلقاً سابقه چپى نداشتم. بيشتر آدم ليبرالى بودم. خيلى تمايل به مهندس بازرگان داشتم، از مدافعين سرسختش بودم. خيلى دوستش داشتم، البته از منتقدينش هم بودم.اولين كار مطبوعاتی‌ام هم با حاج سید جوادی در روزنامه جنبش بود. از همان اولش آدم غير معمولى بودم ديگر: در دوره‌ای كه ماركسيسم خيلى گل كرده بود و مشترى داشت، ما ليبرال بوديم؛ و ليبرالى كه خيلى فحشش می‌دادند، ما بوديم. واقعاً هم ليبرال بودم. منتها از نظر من ليبرال بودن ، فحش كه نيست هيچ، بلكه خيلى هم خوب است .[با خنده] خلاصه بعد از جان سالم به دربردن ، در شركت ايران ياسا مدير يك بخش بودم. پس از آن به انتشارات انقلاب اسلامى كه جايگزين فرانكلين سابق شده بود رفتم و در آن جا به عنوان نمونه خان شروع به كار كردم البته همان دوران هم يكى ـ دو كتاب ترجمه كرده بودم [ گفت‌وگو با مرگ آرتور كوستلر و یادداشت‌های يك ديوانه نيكلاى گوگول رامى گويد] در این نمونه‌خوانی هم چون انگليسى می‌دانستم، پشت سرهم به مدير بخش فرهنگى آن موقع آن جا، می‌گفتم كه «آقا اين درست نيست و آن يكى اشكالش اين است» هرچند آن اوايل ايشان هم به طنز می‌گفت كه «آخه بابا تو ديگه چى مى گى؟ تو هنوز جوانى و می‌خواهی از مثلاً آقاى آريان پور و عنايت وآشورى و… ایراد بگيرى؟ ولى آن قدر اصرار و پافشارى كردم كه بالاخره پذيرفتند. چون من كه غرض ومرضى نداشتم و فقط مى خواستم كتاب بهتر دربيايد وهمين طور هم شد وكل آن پروژه تاريخ تمدن كه مى خواست در بيايد متوقف شد وقرار براين شد كه من همه جلدهايش را از نو ويرايش كنم. زمانى كه ترجمه درآمد هم ، آقاى آريان پور در مقدمه كتاب نوشت كه اين ترجمه من نيست و ترجمه فلانى است و از اين جور تعارفات وتكلفات … تا آن جا كه از نمونه خوانى كم كم به نسخه پردازى واز آن به ويرايش، و از ويرايش به سرويراستارى كشيده شدم». «سال چند بود؟» «شصت وچهار»

شماره منوچهر آتشى شاعر را دوباره می‌گیرم و جریان را رک‌وپوست‌کنده برايش توضيح می‌دهم. می‌گوید: «ببينيد، خشايار رفيق صميمى من است . گروهى هستيم از مترجم‌ها و نویسنده‌ها و استادهای مختلف فيزيك و رياضى و ادبيات و… كه دوست‌های خانوادگى هم هستيم وهرچند وقت يك بار همديگر را می‌بینیم. در این جلسات هم، چون گلويم ناراحت است ، شعرهاى من را اغلب خشايار می‌خواند. البته خود او، شعرهاى عاشقانه من را از همه بيشتر دوست دارد و اصرار دارد كه تو هنوز هم از همه بهتر شعر عاشقانه می‌گویی. اتفاقاً من هم يك شعر عاشقانه براى خود او گفته‌ام…» اين را می‌گوید و همراه خودش بلند می‌خندم. از او می‌خواهم كه اگر آن شعر را الآن دارد، در اختيارم بگذارد؛ كه ندارد. خداحافظى می‌کنم و دکمه ضبط خبرنگارى را دوباره فشار می‌دهم. همان‌جایی را تعريف می‌کند كه خاطرم هست ، وقتی‌که می‌گفت و آن روزها را مرور می‌کرد، دست راستش را آرام بلند كرد، عقب سرش گذاشت و به حالت افسوس گفت: «بعد از آن ماجراى بسيار بسيار وحشتناكى براى من اتفاق افتاد. در همان انتشارات انقلاب اسلامى به من پيشنهاد شد كه حالا كه تاريخ تمدن را تمام كردى، بيا و يك دایرة‌المعارف مشاهير جهان بنويس، و خوب، قراردادى هم بستند.

آن موقع آقاى محمدى اردهالى رئيس انتشارات انقلاب اسلامى ، آدم سلیم‌النفس و پاک و پاکیزه‌ای بود . ما هم با امكاناتى كه گرچه گسترده نبود، واقعاً از دل‌وجان كار می‌کردیم. به‌طور مثال، پانصدهزار فيش هم از همه دایرة‌المعارف‌های دنيا برداشته شد. براى هركسى پرونده‌ای تشكيل داده بوديم و تیمی كه مثلاً آقاى مرزبان مقالات هنر و موسیقی‌اش را و مرحوم مشايخ فريدنى، اسلامی‌هایش را می‌نوشت و… سرپرستى می‌کردم. تا اين كه در این ايام، آقاى محمدى اردهالى از آنجا رفتند و یک آقايى آمد و رئيس آن جا شد. با اين كه اسلحه می‌بست ومى آمد و… با او هم ساخته بوديم واو هم آنچنان كارى با مانداشت… بعد از آقاى جزنى ، آقاى بهروز همه جا با آمد كه با سعايت آقايى، كه آن موقع مدير فرهنگى آن جا بود، به دليل يك اختلافات كوچكى كه با هم داشتيم، آمدند و در اتاق‌های ما را مهروموم كردند و کتاب‌هایی را كه با خون دل از آن سر دنيا جمع كرده بودم و چون فكر می‌کردم وقتى كتاب دربيايد جبران می‌شود و خيلى بيشتر از حقوقى را كه از آنجا می‌گرفتم، براى آن مجموعه كتاب می‌خریدم، همه را ، همراه با نتيجه صدهزار مقاله، بعد از سه چهار سال با كمال کوته‌بینی و به دليل نوعى عداوت كه آن آدم‌ها بى جهت با شخص من پيدا كرده بودند، به صورت كاغذ باطله فروختند! من از فرط ناراحتى مريض شدم. نتيجه شش سال كار شبانه‌روزی بود و من واقعاً هجده ساعت در روز كار می‌کردم… بعد از آن هم در دفتر پژوهش‌های فرهنگى كار كردم و پس از آن يكى از دوستان كه امتياز مجله‌ای براى جوانان داشت، پيشنهاد سردبيرى آن را كرد. بررسى كردم و با ايشان مطرح كردم كه مجله جوان‌ها هست و آنچه جايش خاليست يك مجله وزين و با حساب‌وکتاب روشنفكرى است. ايشان هم قبول كرد و گفت كه هر کاری دلت مى خواهد بكن. و این‌طور شد كه امتياز مجله را به امتياز مجله نگاه نو برگردانديم . خودم سردبيرش بودم و دست‌تنها همه كارش را می‌کردم. در اين ميان هم، بعضى روزنامه‌ها و بولتن‌ها و... آن قدر مقاله نوشتند كه اين بهمان است كه همان دوست صاحب امتياز را به جان آوردند و نگاه نو را هم همين طور ول كرديم و آمديم. البته در نگاه نو يك كارى را شروع كرده بوديم كه يك بخش ادبيش، در كنار بخش موضوعى اصلى، هر دفعه مختص يك نويسنده بود و هر شماره اختصاصا ً يك نويسنده را معرفى می‌کردیم. اما ازآنجاکه خارج شديم، فكر كرديم كه چه بكنيم و چه نكنيم. گفتيم اين بخش دومش را به شكل كتاب دربياوريم و همین‌طور شد كه با كمك چند دوست، مجموعه نسل قلم از دل آن مجله زاده شد. آن زمان هيچ نشرى باور نمی‌کرد كه می‌خواهیم ماهيانه دو جلد كتاب با اين مشخصات و كيفيت دربياوريم.

می‌گفتند: «نه آقا! نشد! از اين حرف‌ها خیلی‌ها زده‌اند و نشده... » خوب، سرمایه‌ای هم نداشتيم و با پانزده هزار تومان، يك کارت‌هایی براى پيش فروشش درست كرديم و خانه به خانه در شهر راه افتاديم و می‌گفتیم كه شش شماره يك همچنين چيزى را ششصد تومان پیش‌فروش می‌کنیم و چيز خوبى است و اگر بچه دانشجو يا کتاب‌خوانی دارى، به دردشان می‌خورد. هزار تا از این‌ها را فروختيم و با حدود ششصد هزار تومانى كه جمع شد، ناباورانه، نسل قلم تا صد و هفت شماره به يك شكل منظم ماهى دو كتاب، درمی‌آمد. در كنار نسل قلم هم، كارهاى بعدى ترجمه هايمان را ادامه داديم و از دل خود آن، دايرة المعارفى و چيزهاى ديگرى درآمد. بعد هم چون من از سال‌ها قبل مطالعه فلسفه سياسى داشتم، در همين سال‌های دهه هفتاد، كار کتاب‌هایی درزمینهٔ «فلسفه سياسى» و «فلسفه غرب » شروع شد. در اين مدت با اغلب روزنامه‌ها هم كار کرده‌ام، خلاصه آنكه دائم درها به روى ما بسته می‌شد و ما از روزن ديگرى سربرمى آورديم. سوراخى را باز می‌کردیم و دوباره داخل می‌شدیم. مشكلات واقعاً زياد بود. با پررويى و پوست كلفتى و... ايستاديم و كار كرديم، كم هم اذيت نشديم. با اين حال ناراضى نيستم. از كارى كه انجام می‌دهم خيلى راضيم و هميشه حسرت می‌خورم براى روز آخرى كه نفس آخر را می‌کشم و خواهم گفت كه «اى بابا! كاش فرصت بود تا آن را هم ترجمه كنم.» تلفن زنگ می‌زند. حالش را می‌پرسند و من از مکالمه‌اش دستگيرم می‌شود كه همين چند روزه نيمچه سکته‌ای كرده است و از آن طرف خط از او می‌خواهند كه كمتر سيگار بكشد. تشكر می‌کند و می‌گوید كه قوی‌تری از اين حرفهاست و به قول خودش: «ما زنجير پاره می‌کنیم!»

با اين و آن، از نويسنده و مترجم و هنرمند و دوستان كانون نویسندگانی‌اش تماس می‌گیرم و هرچه از ديهيمى بيشتر می‌گویند، من هم بيشتر قبول می‌کنم كه مطلب اين هفته، از خصايص معمول بد افراد، چيز زيادى نخواهد داشت. از قرار رفيق باز است و بزرگ‌ترین «غير از كار و كتاب، معاشرت با رفقاست.» دوستانش هم همين طورند. زياد كار می‌کند. به خاطر شكل اغراق‌آمیز وطن‌پرستی يا كار زياد و يا مخارج سفر، هرچه باشد، از بستان‌آباد پايش را آن سوتر نگذاشته و تماسش با خارج از ايران در حد همين کتاب‌ها بوده است. البته با فرهنگ فرنگی‌ها غريبه نيست. با ادبيات زيسته و از نقاشى و سينما و تئاتر سردرمى آورد و موسيقى كلاسيك غربى هم از علايقش است؛ برايش همين طورند قدیمی‌ترهای ايرانى، از شجريان و تعريف و قمر و خللى و سايرين. دو شيفت كار شبانه‌روز و سه چهار ساعت خواب صبح، انبوه موهاى پرپشت نقره‌ای و چهره‌ای كه در گذران چهل سالگى تكيده شده است را روى دستش گذاشته می‌گوید: «عشق بود و واقعاً می‌خواستم کارکنم. » اگرچه بى ثمر هم نبوده است كه بيش از هشت اثر ترجمه در فلسفه و ادبيات و به همين تعداد، ويرايش كتاب، مسلماً كارنامه خوبى است. اين، با توجه به چگونگى كار پررنگ‌تر هم می‌شود. ديهيمى از قرار به ترجمه کتاب‌های سنگين و داراى زبان پرتكلف و پیچیده‌ای كه البته اغلب از حد توان مترجم‌ها نيز خارج می‌شوند، ندارد. اعتقادى كه در شرايط نبود نقد قوى و جدى كيفيت ترجمه‌ها و حتى تأليفات، تعهدها را به چالش بگيرد و در آشفته بازارى كه با اعتماد به نفسى كاذب از فلسفه و ادبيات پست‌مدرن تا فال قهوه آفريقايى، همه را ترجمه می‌کند، به نظر غنيمتى است. «هيچكس در دنيا نيست كه با هر ميزان از بلدى زبان، بتواندهر كارى را ترجمه كند. اگر می‌گویند من مترجم خوبى هستم يك دليل دارد: هيچ وقت وزنه فوق طاقتم را نمی‌زنم. يعنى، می‌دانم از عهده چه‌کاری برمی‌آیم و از عهده چه كارى برنمی‌آیم. اگر به من ميليون ميليون پول بدهند، باز هم فاكنرويا دريدا ترجمه نمی‌کنم. چون كارم نيست، من توانش را ندارم. می‌فهمم كه نمی‌فهمم و كارى را می‌کنم كه می‌دانم كه می‌توانم. پس طبيعتاً حاصل كار نمی‌تواند خيلى بد باشد، كه به اصطلاح آن خشت بود كه پرتوان زد.»

- این مقاله ابتدا در مجموعه «مهرگان» و در جشن‌نامه مشاهیر معاصر ایران به سفارش و دبیری محسن شهرنازدار تهیه و منتشر شده است. پروژه مهرگان در موسسه فرهنگی- مطبوعاتی ایران به انجام رسید؛ به معرفی نخبگان ایرانی متولد 1290 تا 1330 خورشیدی می‌پرداخت. بخشی از این پروژه سال 1383در قالب کتاب منتشر شده است.

-ویرایش نخست توسط انسان‌شناسی و فرهنگ:۱۳۹۶

- آماده‌سازی متن: فائزه حجاری زاده

- این نوشته خُرد است و امکان گسترش دارد.برای تکمیل و یا تصحیح اطلاعات نوشته شده، به آدرس زیر ایمیل بزنید:

elitebiography@gmail.com